

## فصل ورودی

### سرآغاز

شب آکنده از بوی انسان بود.

وارگ زیر درختی ایستاد و بو کشید، خز خاکستری - قهوه‌ایش با سایه لکه لکه شده بود. ناله باد سرد از میان درختان کاج رایحه انسان را برایش به همراه آورد، فراتر از بوهای ضعیفی که خبر از روباه و خرگوش، خوک آبی، گوزن و حتی گرگ می‌داد. وارگ می‌دانست که آن‌ها هم به بوی انسان مربوط می‌شوند؛ بوی گند پوست کهنه، مرده و ترشیدگی و تقریباً محو شده در زیر رایحه‌های قوی‌تر دود، خون و گندیدگی. فقط انسان‌ها پوست جانداران دیگر را می‌کنند و چرم و موهایشان را می‌پوشیدند.

وارگ‌ها هم مانند گرگ‌ها ترسی از انسان نداشتند. نفرت و گرسنگی در شکمش پیچید و خرناسی آرام برای فراخواندن برادرِ تک‌چشم و خواهر کوچکِ موزیش کشید. در حالی که با سرعت زیاد در میان درختان می‌دوید، گله‌اش درست پشت سرش می‌آمد. آن‌ها هم رد را گرفته بودند. وقتی می‌دوید، از چشم آن‌ها هم نگاه می‌کرد و یک نظر خودش را پیشاپیش بقیه دید. نفس اعضای گله با پفی گرم و سفید از آرواره‌های بلند خاکستریشان خارج می‌شد. یخ منجمد شده بین پنجه‌هایشان به سختی سنگ بود، ولی شکار در جریان و طعمه در مقابل بود. وارگ اندیشید، گوشت، غذا.

انسان تنها، موجود ضعیفی بود. بزرگ و قدرتمند، با چشمانی به قدر کافی تیز، ولی گوشش سنگین و نسبت به بوها کر بود. آهو، گوزن و حتی خرگوش سریع‌تر بودند و خرس‌ها و گرازها در جنگیدن درنده‌خوتر. ولی انسان‌های داخل گروه خطرناک بودند.

گرگ‌ها که به شکار نزدیک می‌شدند، وارگ صدای ضجهٔ توله، خرد شدن لایهٔ برف دیشب در زیر پنجه‌های زمخت انسان، تلق‌تلق پوست سخت و چنگال‌های بلند خاکستری رنگی را که انسان‌ها حمل می‌کردند شنید.

صدایی در درونش زمزمه کرد، شمشیر، نیزه.

درختان دندان‌های یخی در آورده بودند و از روی آن شاخه‌های لخت قهوه‌ای رنگ به پایین دندان قروچه می‌کردند. تک‌چشم<sup>۱</sup> بوته را شکافت و برف را به هر سو پاشید. گله‌اش به دنبالش آمدند. از تپه‌ای بالا رفتند و از شیب آن سویس پایین آمدند، تا اینکه بیشه از مقابلشان کنار رفت و انسان‌ها آنجا بودند. یکیشان ماده بود. بستهٔ خزیچ شده‌ای که در دست داشت توله‌اش بود. صدا زمزمه کرد، /اون رو بذار آخر. نرها خطرناکن. داشتند به شیوه انسان‌ها بر سر هم می‌غریزند، ولی وارگ می‌توانست بوی وحشت‌شان را احساس کند. یکیشان دندانی چوبی به درازی دندان خودش داشت. پرتش کرد، ولی دستانش می‌لرزید و دندان تا ارتفاعی زیاد به پرواز درآمد.

سپس گله بر سر آن‌ها ریخت.

برادر تک‌چشمش دندان‌انداز را روی توده‌ای برف باد آورده انداخت و میان دست و پا زدن‌هایش گلوی او را دید. خواهرش به پشت نر دیگر خزید و او را از عقب گرفت. در نتیجه ماده و توله‌اش برای او باقی ماند.

او هم یک دندان داشت، دندانی کوچک از جنس استخوان، ولی فکِ وارگ که دور پایش بسته شد، آن را انداخت. موقع سقوط هر دو دستش را دور تولهٔ پر سر و صدایش پیچید. ماده در زیر خزه‌هایش فقط پوست و استخوان بود ولی پستان‌هایی پر از شیر داشت. شیرین‌ترین گوشت بر تن توله بود. گرگ خواستنی‌ترین بخش‌ها را برای برادرش کنار گذاشت. گله که شکمشان را پر می‌کردند، برف یخ زدهٔ دورتادور لاشه‌ها به صورتی و قرمز بدل می‌شد.

لیگ‌ها دورتر، در آلونکی تک اتاقه از کاه و گل با سقفی پوشالی و سوراخ دود و کفی از خاک کوبیده شده، وارامیر لرزید، سرفه کرد و لیش را لیسید. چشمانش سرخ، لبانش ترک خورده، گلوی خشک و تفتیده بود، ولی مزه خون و چربی دهانش را پر کرده بود، حتی با اینکه شکم ورم کرده‌اش برای غذا فریاد می‌زد. با به یاد آوردن بامپ<sup>۱</sup> اندیشید، گوشتِ بچه. گوشتِ انسان. آیا چنان سقوط کرده بود که ولع گوشت انسان داشت؟ تقریباً می‌توانست غرولندهای هاگن<sup>۲</sup> را بشنود: «انسان ممکنه گوشت جانور بخوره و جانوران هم گوشت انسان رو، ولی انسانی که گوشت انسان بخوره پلیده.»

پلیده. این همواره کلمه مورد علاقه هاگن بود. پلیده، پلیده، پلیده. خوردن گوشت انسان پلیدی بود، نزدیکی در جلد گرگ با گرگی دیگر پلیدی بود و در اختیار گرفتن بدن انسانی دیگر بدترین پلیدی. هاگن ضعیف بود، از قدرت خودش می‌ترسید. وقتی زندگی دومش رو از وجودش بیرون کشیدم، در تنهایی و گریون<sup>۳</sup> مُرد. وارامیر خودش قلب او را بلعیده بود. خیلی چیزها بهم یاد داد و آخرین چیزی که ازش یاد گرفتم مزه گوشت انسان بود. هر چند که در قالب گرگ چنین کرده بود. او هیچ وقت گوشت آدم را با دندان‌های انسانی نخورده بود. با این وجود به ضیافتِ گله‌اش غبطه نمی‌خورد. گرگ‌ها هم به قحطی زندگی خودش بودند، نحیف، سرمازده و گرسنه، و شکار... دو مرد و یه زن، یه بچه توی بغل، داشتن از شکست به سمت مرگ فرار می‌کردن. به هر حال خیلی زود از سرما یا گرسنگی هلاک می‌شدن. این بهتر بود، سریع‌تر. لطف بود.

بلند گفت: «لطف.» گلوی خشک بود، ولی شنیدن صدای انسان، حتی صدای خودش حس خوبی داشت. هوا بوی کپک و نم می‌داد، زمین سرد و سخت بود و آتشش بیشتر دود داشت تا حرارت. تا آنجا که جرات داشت به شعله‌ها نزدیک شد، با هر حرکت به نوبت سرفه می‌کرد و می‌لرزید. پهلویش در جایی که زخمش سر باز کرده بود از درد

می‌تپید. خون شلوارش را تا زانو خیس کرده و به صورت کبرۀ قهوه‌ای رنگ سختی خشک شده بود.

تیستل<sup>۱</sup> هشدار داده بود که چنین چیزی ممکن است رخ دهد. گفته بود: «به بهترین نحوی که می‌تونستم دوختمش. ولی لازمه که استراحت کنی و اجازه بدی که خوب بشه، یا اینکه گوشت دوباره از هم باز می‌شه.»

تیستل آخرین همراهش بود، نیزه‌بانویی به سرسختی ریشه‌ای پیر، زگیل‌دار، با صورتی فرسوده و چروکیده. بقیه در طی راه رهایشان کرده بودند. یکی پس از دیگری یا پشت سر جا می‌ماندند، یا جلوتر می‌رفتند، به سمت دهکده‌های قدیمی‌شان، یا میلک‌واتر، یا هاردهوم و یا به سوی مرگی تنها در میان درختان. وارامیر نمی‌دانست و نمی‌توانست اهمیتی بدهد. وقتی فرصتش رو داشتم باید یکیشون رو تسخیر می‌کردم. یکی از دوقلوها، یا اون مرد بزرگ با صورت زخمی، یا جوانک موقرمز. ولی ترسیده بود. شاید یکی از دیگران متوجه اتفاق در حال وقوع می‌شد. سپس علیه‌اش شده و او را می‌کشتند. و حرف‌های هاگن در ذهنش نقش می‌بست و این چنین فرصت از دست رفت.

بعد از جنگ هزاران نفر از آنان که گرسنه و وحشت‌زده بودند، در میان جنگل تقلا می‌کردند و از کشتاری که پای دیوار بر سرشان نازل شده بود می‌گریختند. بعضی‌ها از بازگشت به خانه‌های رها کرده خود و برخی دیگر از تدارک دومین حمله به دروازه حرف می‌زند، ولی بیشترشان بی‌هیچ ایده‌ای درباره اینکه کجا بروند یا چه کنند، سرگردان شده بودند. از دست کلاغ‌های ردا سیاه و شوالیه‌های فولادی خاکستری پوش گریخته بودند، ولی اکنون دشمنان بی‌رحم‌تری در کمینشان نشسته بودند. گذر هر روز جنازه‌های بیشتری پشت سرشان باقی می‌گذاشت. برخی از گرسنگی، برخی از سرما و بعضی از بیماری می‌مردند. دیگران به دست افرادی کشته می‌شدند که زمان لشکرکشی به جنوب با پادشاه آنسوی دیوار، منس ریدر، هم‌رمشان بودند.

نجات یافتگان ناامیدانه به یکدیگر می گفتند، منس سقوط کرده، منس گرفتار شده، منس مرده. تیستل در حالی که زخمش را می دوخت ادعا کرده بود، «هارما مرده و منس اسیر شده. بقیه فرار کردن و تنهامون گذاشتن. تورموند، ویپر، شش جلد، همشون غارتگرای شجاعی بودن. حالا اونا کجان؟»

آن وقت بود که وارا میر دریافت، من رو نمی شناسه. و چرا باید بشناسه؟ بدون جانورانش مردی بزرگ به نظر نمی رسید. من وارا میر شش جلد بودم، کسی که همسفره منس ریپر بود. در ده سالگی خودش را وارا میر نامیده بود. اسمی مناسب یه لرد، اسمی در خور آوازه‌ها، اسمی قدرتمند و ترسناک. با این وجود مانند خرگوشی وحشت زده از دست کلاغ‌ها گریخته بود. لرد وارا میر هراسناک بزدل شده بود، ولی نمی توانست تحمل کند که این زن حقیقت را بداند، بنابراین به نیزه بانو گفت که اسمش هاگن است. بعداً در عجب بود که چرا از میان تمام نام‌هایی که می توانست انتخاب کند، این اسم بر زبانش آمده است. قلبش رو خوردم و خونش رو نوشیدم، ولی اون هنوز وجودم رو تسخیر کرده.

روزی در حین گریختن، سواری نشسته بر اسب سفید نحیفی به تاخت و فریاد زنان از میان درختان آمد که همگی باید به میلکواتر بروند، چرا که ویپر مشغول گردآوری جنگجویان برای عبور از پل مجمره‌ها<sup>۱</sup> و تصرف شدوتاور است. خیلی‌ها دنبالش رفتند؛ بیشتر افراد نرفتند. مدتی بعد جنگجوی ترشروی پوشیده در خز و عنبر از آتش خوراک‌پزی به آتشی دیگر می رفت و همه نجات‌یافتگان را ترغیب می کرد تا به شمال بروند و در درهٔ تن‌ها پناه بجویند. اینکه چرا آن مرد فکر می کرد مردم در جایی که خود ثنی‌ها از آن گریخته‌اند در امان خواهند بود را وارا میر هیچگاه نفهمید، ولی صدها نفر در پی‌اش رفتند. صدها نفر دیگر همراه ساحرهٔ بیسه‌ای رفتند که مکاشفه‌ای درباره ناوگان کشتی‌هایی داشت که می آمدند تا مردم آزاد را به جنوب ببرند. مادر مول<sup>۲</sup> فریاد زد: «باید دنبال دریا بگردیم.» و پیروانش رو به سمت شرق کردند.

اگر فقط کمی قوی‌تر بود، امکان داشت وارانمیر هم در میان آن‌ها باشد. گرچه دریا خاکستری، سرد و دور بود و می‌دانست که هرگز زنده نمی‌ماند تا آن را ببیند. او نه بار مرده بود و باز هم رو به مرگ بود، و این بار مرگ راستینش می‌شد. به یاد آورد، ردای پوست سنجاب، اون بابت یه ردای پوست سنجاب بهم چاقو زد.

صاحبش مرده بود، ضربه‌ای پشت سرش را خرد کرده بود و به شکل خمیری سرخ رنگ با تکه‌های استخوان در آورده بود، ولی ردایش ضخیم و گرم به نظر می‌آمد. برف می‌بارید و وارانمیر ردای خود را پای دیوار گم کرده بود. پوستین خواب و لباس زیرهای پشمینش، پوتین پوست گوسفند و دستکش خردوزی شده‌اش، اندوخته شهدآب و ذخیرهٔ غذایش، کلاف‌های مویی که از زنانی که همبسترشان شده گرفته بود، و حتی حلقهٔ بازوبند طلا که منس به او داده بود، همگی از دست رفته و جا مانده بودند. سوختم، مردم و نیمه‌دیوانه از درد و وحشت گریختم. این خاطره همچنان سرافکنده‌اش می‌کرد، ولی تنها او نبود. بقیه هم فرار کرده بودند، صدها و هزاران نفرشان. جنگ رو باخته بودیم، شوالیه‌ها/اومده بودن، شکست ناپذیر با اون زره و شمشیرهای فولادیشون، هر کسی که برای جنگیدن ایستاد رو کشتن. انتخاب بین فرار و مرگ بود.

گرچه به آسانی نمی‌شد از مرگ پیشی جست. بنابراین وقتی وارانمیر در بیشه به زن مرده رسید، زانو زد تا ردا را از تنش خارج کند و اصلاً پسرک را ندید، تا اینکه او از مخفیگاهش بیرون پرید و چاقوی استخوانی بلند را در پهلویش فرو کرد و ردا را از چنگش خارج نمود. بعد از فرار پسرک بود که تیستل به او گفت: «مادرش. اون ردای مادرش بود و وقتی دید که داری می‌دزدیش...»

وارانمیر در حالی که خودش را از شدت درد سوزن استخوانی زن که گوشتش را سوراخ می‌کرد به عقب می‌کشید، گفت: «اون مرده بود. یه نفر سرش رو له کرده بود. یه کلاغ.» «کلاغ نبود. مردان هورن‌فوتی بودن. خودم دیدم.» سوزن زن بریدگی پهلویش را هم آورد. «وحشی‌ها، و کی برای رام کردنشون باقی مونده؟» هیچ‌کس. اگه منس ربدر مرده باشه، کار مردمان آزاد تمومه. ثنی‌ها، غول‌ها، مردان هورن‌فوت، غارنشینان با آن دندانه‌های نوک تیز و مردان کرانه غربی با ارابه‌های استخوانی‌شان... کار تمام آنان